

## دوباره در زندان

برخلاف زندان‌های اوین، دژبان و قزل‌قلعه، اداره‌ی زندان قصر برعهده‌ی شهربانی بود. مطابق مقررات، زندانیان تازه وارد تا انجام کارهای اداری و تعیین محل زندان، و نیز زندانیانی که هنوز زیردادگاه بودند و تکلیفشان روشن نشده بود، به بند موقت منتقل می‌شدند. در بند موقت، کنترل شدیدی حاکم بود و فشار زیادی بر زندانی اعمال می‌شد. یکی از مهم‌ترین دلایل اعمال کنترل و فشار این بود که پلیس خوب می‌دانست این بند مرکز تبادل اخبار و اطلاعات بین زندانیان است. عموماً، زندانیان ابدی یا حتی کسانی که محکوم به اعدام شده بودند، با زندانیانی که چند روز بیشتر تا آزادی فاصله نداشتند، با هم بودند. بند یک، ساختمانی بسیار کهنه و قدیمی با سلول‌هایی کوچک بود. بعدها روبروی بند یک ساختمانی جدید درست کردند که به بند هفت مشهور شد و در دهه‌ی پنجاه که تعداد دستگیرشدگان و در نتیجه زندانیان سیاسی روز به روز بیشتر می‌شد، بالای بند یک را هم درست کردند که به بند هشت معروف شد. این سه بند، مجموعاً "بند موقت" نامیده می‌شدند و حیاط مشترکی داشتند که زندانیان با استفاده از آن باهم تماس می‌گرفتند.

در بند موقت، روزی نبود که چند نفری را "زیر هشت" لت و پار نکنند. "زیر هشت" هالی بود که درهای بندهای مختلف به آن باز می‌شد و اطاق رئیس و مسئولین زندان نیز در آن قرار داشت. یکی از مقررات بسیار سفت و سخت زندان، این بود که زندانی حق نداشت از اطاق خود به اطاق دیگری برود. اگر صحبت‌های چند نفره بیشتر از حد معمول طول می‌کشید، زندانبان‌ها مشکوک می‌شدند و عکس‌العمل نشانی می‌دادند. غذا خوردن در اطاق‌های دیگر، به معنی "زندگی کمونی" تلقی می‌شد و برای پلیس به شدت حساسیت‌برانگیز بود. در "کمون"‌ها همه‌چیز به طور مساوی تقسیم می‌شد. زندانی‌ها پول، میوه، لباس و هرچیز دیگری را که از ملاقاتی‌ها می‌گرفتند، برای تقسیم مساوی به مسئولین "کمون" که هر دو ماه یکبار بطور کاملاً مخفی انتخاب می‌شدند، تحویل می‌دادند. در صورت اطلاع از این که کسی در اطاق دیگری غیر از اطاق خود نهار خورده است، بلافاصله شلاق‌ها به کار می‌افتادند. باوجود این زندانی‌ها زیر بار دستورات پلیس و مقررات سفت و سخت آن‌ها نمی‌رفتند و موقع نهار، عمداً اطاق خود را ترک گفته و در اطاق‌های دیگر غذا می‌خوردند. آن‌هایی که در اطاق خود می‌ماندند، اعتبار و احترام خود را بین زندانبانان دیگر از دست می‌دادند. هر روز موقع نهار، معاون زندان، سروان حبیبی، با دفتر دستک خود وارد بند می‌شد و اسامی را کنترل می‌کرد و هربار ۴۰-۳۰ نفری "زیر هشت" احضار می‌شدند. اطاق شکنجه پشت بند یک بود. صدای نعره‌ی زندانبانی که شکنجه می‌شدند، همه را عصبی می‌کرد. با این همه زندانبان‌ها نتوانستند حرف خود را به کرسی بنشانند و زندانبان راه، آن‌گونه که میل داشتند، تحت کنترل دریاورند.

تعداد زندانبانان "بندموقت" به حدود ۴۰۰ نفر می‌رسید که اکثراً از هواداران "سازمان چریک‌های فدایی خلق"، "سازمان مجاهدین خلق" و آیت‌اله خمینی تشکیل می‌شدند. تعداد اعضاء یا هواداران "حزب توده ایران" حدوداً به هشت نفر می‌رسید. آن‌ها پیشاپیش به "زیر هشت" اطلاع داده بودند که برای غذا خوردن، از اطاق خود بیرون نخواهند رفت و سعی می‌کردند تا حدممکن، خود را از کشمکش‌های میان زندانی و زندانبان دور نگهدارند. همین موضوع باعث خشم زندانبانان دیگر شده بود تا جایی که رفتارشان با "توده"‌ای‌ها سرد و توهین‌آمیز بود. شاید "توده‌ای"‌ها هم ته دلشان به تحریکات دائم زندانی‌های جوان

می‌خندیدند و باخود می‌گفتند "این تجربیات را ما بیست سال پیش در زندان‌های تیمور بختیار پشت سر گذاشته‌ایم. ما یاد گرفته‌ایم که زندانی باید خیلی بی‌تجربه باشد که تن به حتی یک سیلی مفت بدهد. وقتی کار چنین پیش برود، نوبت جمع کردن کتاب‌ها و محدود کردن امکانات زندان می‌رسد، آن وقت دیگر هیچ کاری از دستتان برنخواهد آمد." با وجود این همین آدم‌های به زعم زندانیان جوان و کم‌تجربه "بزدل و ترسو" در شرایط ضروری، چنان شجاعتی از خود نشان می‌دادند که با هیچ معیاری جور در نمی‌آمد.

فردای آن روزی که سرنهار اسم او را هم نوشته و بعد شلاق زده بودند، هنوز صبحانه نخورده بود که بلندگو به صدا در آمد: "زندانی حمزه فراهتی زیرهشت!" سرهنگ زمانی، رئیس زندان، بی‌صبرانه منتظرش بود. از کف سالن تا ورودی اطاق چهار پله می‌خورد. روی پله‌ی چهارم، دم در اطاق او را نگه‌داشت: "افسر بودی؟" پاسخ مثبت داد. با پوزخند کریهی پرسید: "حتما دکتر یا مهندس هم هستی" جواب داد: "دکترم" لگد محکمی که به شکمش خورد، نفسش را بند آورد. موقع افتادن، کمرش به لبه‌ی پله‌ها خورد، از چهارتا پله پایین افتاد و نقش‌زمین شد. گروهان ستارمرادی با هیکل گول‌آسایش روی او خم شد، از زمین بلندش کرد و سیلی محکمی دم گوشش خواباند. دست‌های مرادی دو برابر دست‌های یک آدم معمولی بود. نره‌غولی بود که کتک یک هفته را در ده دقیقه می‌زد. مامورینی که تا آن لحظه منتظر ایستاده بودند، بلافاصله دست به کار شدند و روی سرش ریختند. سروان حبیبی معاون زندان با دستبند سر رسید. یک لگد هم او توی شکمش خواباند و دستور داد: "بیاوریدش این پشت" و دستبند قیانی به دستهایش زد و رفت. فقط او ماند و پاسبانی که مواظبش بود. ساعتی که گذشت به نظرش طولانی‌تر از یک روز آمد. پاسبان مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد. بالاخره دست‌های او را باز کرد و دوباره پیش سرهنگ زمانی برد: "خواستم حالیت کنم که اینجا زندان قصر است. دست از پا خطا کنی، تکه‌تکه‌ات می‌کنیم." و بعد از لگدی به ساق پایش، خطاب به نگهبان داد زد: "ببریدش"

هر بار که یک زندانی را آش و لاش برمی گردانند، زندانیان دیگر بلافاصله دست به کار می شدند تا کمکش کنند. درجه دارانی که مسئول محافظت از داخل بند بودند و اصطلاحاً "وکیل بند" نامیده می شدند، به این کمک‌ها حساس بودند و کمک کننده‌ها را بلافاصله "زیرهشت" می کشاندند. زندانی‌ها یاد گرفته بودند که وقتی یکی از "زیرهشت" برمی گردد، چند دقیقه‌ای تنهاش بگذارند و بعد وقتی "وکیل‌های بند" دور شدند، دورش را بگیرند.

کمک به زندانیانی که شدیداً شکنجه نشده یا زخمی نشده بودند، اکثراً با شوخی و بگو بخند همراه بود. هر وقت از این حال‌گیری‌ها پیش می آمد، مهرباد فقط یکی دو دقیقه می توانست جدی باشد و بعد رفته رفته لحنش عوض می شد و سرشوخی را باز می کرد: "حمزه، مرض داشتی ارشدتر از ما شدی؟" و یا "شهربانی چی‌ها تمیزتر می زند یا ضداطلاعاتی‌ها؟"

حتی یک روز از حدود سه ماهی که در بند موقت ماندند، بدون درگیری و جنگ اعصاب نگذشت. زمستان ۱۳۵۳ با منتقل شدن عباس سورکی به بند موقت، اطلاع یافتند که جزنی و هم‌پرونده‌های هایش را از زندان‌های مختلف کشور در اوین جمع کرده‌اند و به احتمال بسیار زیاد توطئه‌ی خطرناکی در کار است. سورکی می گفت که قبلاً بیژن جزنی و چند نفر دیگر از یارانش سعی کرده بودند از دیوار زندان سه گوش (بند چهار) قصر بالا رفته و فرار کنند. ساواک نگران آن بود که آن‌ها نقشه‌ی فرار را با کسانی در بیرون از زندان هماهنگ کرده باشند و اگر زمانی موفق به فرار شوند، جنبش چریکی نفس تازه‌ای خواهد گرفت و قوی‌تر خواهد شد و حدس می زد که برای جلوگیری از چنین اتفاقی نقشه خبیثانه‌ای طراحی کرده باشند. سورکی به شدت گرسنه بود. غذایی را که دادند، با اشتهای فراوان خورد. غروب همان روز ماموران او را با خود بردند و دیگر هرگز برنگشت.

در سال ۱۳۵۳ هنوز در زندان موقت بود که شاه تشکیل "حزب رستاخیز" را اعلام کرد: "کسانی که این حزب را قبول ندارند، جایشان یا خارج کشور است یا زندان" برای زندانی‌ها روشن شده بود که به این زودی‌ها آزاد

نخواهند شد. رفتار زندانبان‌ها کاملاً فرق کرده بود. در زندان جو وحشت و خشونت بالا گرفته بود. زندان موقت، به جهنمی واقعی بدل شده بود.

پس از سه ماه، به بند چهارم منتقل شد. حدود سه سالی که در بند چهارم گذشت، در مقایسه با بند موقت سخت نبود. علیرغم این که مشکلات این دوره نیز کم نبود، اما در مجموع تفریح و شوخی بیشتر از جنگ اعصاب و درگیری بود. گاهی با خود فکر می‌کند: "آیا این سه سال جزو بهترین سال‌های زندگی من نبود؟" و جوابی برای آن نمی‌یابد.

در زندان، به غیر از عده معدودی که ترجیح می‌دادند دوره محکومیت خود را در آرامش سپری کنند، بقیه از روحیه مبارزه‌جویانه بالایی برخوردار بودند. پلیس برای درهم‌شکستن روحیه زندانیان به هر اقدامی متوسل می‌شد ولی نتوانسته بود کار زیادی از پیش ببرد. زندانبان‌ها می‌دانستند که اگر در داخل بند دست روی کسی بلند کنند، یک‌راست روانه‌ی بیمارستان خواهند شد، به همین دلیل رفتار محتاطانه‌تری داشتند. آن‌ها حتی جرات نداشتند در داخل بند امر و نهی کنند. زندانی را "زیر هشت" می‌بردند و مدتی بعد لت و پار شده بر می‌گرداندند. در داخل بند زندانی‌ها و در "زیر هشت" زندانبان‌ها حکومت می‌کردند. گاهی که با بالا گرفتن تشنج، زندانی‌ها دست به اعتراض و اعتصاب می‌زدند و زندانبان‌ها از کنترل اوضاع عاجز می‌ماندند، حمله "گارد"ی‌ها شروع می‌شد. دسته‌ای از ماموران ضد شورش، آموزش دیده، ورزیده و مجهز به باتون و سپر، مثل برق و باد داخل بند می‌ریختند و هر کسی را که دم دستشان می‌رسید، وحشیانه کتک می‌زدند و پشت سر خود تعداد زیادی زخمی برجای می‌گذاشتند. حمله‌ی گارد امتیازی منفی برای روسای زندان محسوب می‌شد. چون از طرف مقامات بالاتر به بی‌لیاقتی و عدم توانایی در مدیریت زندان متهم می‌شدند. به همین دلیل، فقط وقتی که چاره‌ی دیگری نداشتند، به این حربه متوسل می‌شدند. باوجود این نه نیروهای ضربتی، نه ساواک و نه شهربانی، نتوانستند زندانی‌ها را، علیرغم اعمال وحشیانه‌ترین فشارها، به تسلیم وادارند. مرتضی، طلبه جوان و یک‌دنده‌ای بود که کوچکترین اعتنایی به مسئولین زندان و ساواک نداشت. روزی ستوان ژیان‌پناه، رئیس بند چهار، او را به دفترش خواند. مرتضی وارد شد و بی‌اعتنا به او در گوشه‌ای ایستاد. خون ژیان‌پناه به جوش آمد: "چرا

خفه خون گرفتی؟ سلام دادن بلد نیستی؟“ مرتضی ساکت ماند. ژیان پناه وکیل بند“ را صدا کرد: “ببرش بیرون و سلام کردن یادش بده“ مرتضی را بعد از کتکی مفصل دوباره به اطاق ژیان پناه برگرداندند و او همچنان ساکت در همان گوشه ایستاد و بروبر نگاه کرد. ژیان پناه دوباره دستور داد: “هنوز بلد نیست، حسابی یادش بدهید.“ این بار مرتضی را با پاهای ورم کرده از ضربات شلاق به اطاق برگرداندند و او همچنان ساکت بود. ژیان پناه، او را به اطاق شکنجه فرستاد و مرتضی، آش و لاش، همچنان بروبر ستوان درمانده را نگاه کرد. این بار، ژیان پناه با حالتی هیستریک از جا بلند شد، دستور داد مرتضی را روی زمین بخوابانند و باتوم یکی از پاسبانها را در ماتحت او فرو کرد. خشم زندانیها با دیدن بدن نیمه جان و غرقه در خون مرتضی فوران کرد. بلافاصله اعتصاب آغاز شد. مذهبیها و غیرمذهبیها به اتفاق هم از اطاقها بیرون ریختند و در سالن بند بست نشستند. پلیس با بلندگو اعلام کرد که زندانیها داخل حیاط بروند. کسی از جایش تکان نخورد. “وکیل بند“ وارد زندان شد و سعی کرد زندانیها را مجبور به رفتن به حیاط زندان بکند ولی موفق نشد. لیستی متشکل از بیست سی نفر تهیه کرد که بلافاصله از طریق بلندگو به زیر هشت احضار شدند و بعد از شلاق خوردن دوباره به داخل بند برگردانده شدند. بازهم کسی از جای خود تکان نخورد. چند سری از بچهها را “زیر هشت“ بردند و شلاق زدند ولی باز تاثیری نکرد. بلندگو دو ساعتی خاموش ماند. کسی نمی دانست چه تصمیمی گرفته می شود، ولی می شد حدس زد که عکس العمل شدیدی نشان داده خواهد شد. ساعت حدود سه و نیم بعد از ظهر بود و مسئولین میوه، میوه های روزانه را آماده کرده و در حیاط دور حوض چیده بودند. یک کاسه میوه برای هر چهار نفر. به یکباره صدای گاردیها از خارج زندان بلند شد: “می خورم، می درم، می زنم..“ گوش های زندانیها تیزتر شد. نعره ی گاردیها هر لحظه بلندتر می شد: “... به صحرا چون پلنگ، به دریا چون نهنگ، در هوا چون عقاب، جاوید شاه، شاه، شاه!“ زندانیها، برای این که در سالن غافلگیر نشوند، تصمیم گرفتند ته حیاط جمع شوند. مسن ترها و مریضها را در آخرین ردیف جا دادند و منتظر ایستادند. یدالله عزیزاده، کنار او ایستاده بود: “اوضاع پاک خیط است حمزه!“

چشم‌هایش برق می‌زدند: "می‌دانی حمزه، ما که به هر حال کتکه را خواهیم خورد، لاقل قبل از آن دلی از عزا در بیاوریم. بعد از کتک حال و هوایی برای میوه خوردن نمی‌ماند." او متحیر پرسید: "منظورت چیه؟" نیش یدی تا بناگوش باز شد: "منظورم اینه که حمزه جان، میوه بخوریم." حدود یک سالی از دوستی او و یدی می‌گذشت. با هم زبان فرانسه یاد می‌گرفتند. در یک لحظه هر دو دست به کار شدند. تا او یکی دو خوشه انگور و یک گلایی را بخورد، یدی کاسه‌ی دوم را تمام کرده و در حال دست بردن به کاسه‌ی سوم بود که گاردی‌ها ریختند. صدای خفه‌ی ضربات باتوم و فریاد زندانی‌ها توام شد. به هرکس که می‌رسیدند، می‌زدند. زندانی‌ها هم آرام نایستاده بودند. حسین خسروشاهی، جوانی حدود بیست ساله، چنان سیلی محکمی در گوش سرگرد یحیایی، رئیس زندان زد که سرگرد مجبور شد خیز بردارد و کلاه خود را که چند متر آن طرف‌تر افتاده بود، از زیر دست و پا نجات دهد. کله‌ی طاس نامیان، و کیل بند، در اثر توسری، مثل لبو سرخ شده بود. گاردی‌ها که رفتند، زندانی‌ها، مثل لشکر تارومار شده و شکست خورده، دور حیاط ولو شده بودند و در سکوت زخم‌های خود را معاینه می‌کردند. محسن درزی اولین کسی بود که سکوت را، خطاب به سعید سلطانی‌پور شکست: "برای تو یکی که بد نشد عمو، لاقل سوژه شعری تازه گیرت آمد" و خنده‌ها شروع شد.

فردای آن روز تقریباً همه زندانی‌ها سر ورزش صبحگاهی حاضر بودند، بطوری که در حیاط زندان جایی برای ایستادن نبود. ورزش، عکس‌العمل شناخته شده‌ی زندانی‌ها در برابر زندانبان‌ها بود. نوعی توهین و دهن‌کجی آشکار که به مرور زمان معنی پیدا کرده و به سنت بدل شده بود. زندانی‌ها، رفتار تعارضی خود را با عملیات ورزشی به نمایش می‌گذاشتند. روزی که معلوم شد ساواک، نه نفر زندانی، بیژن جزنی و یارانش، هفت فدایی و دو مجاهد را طی صحنه‌سازی خائفانه‌ای از پشت با گلوله زده است، همه حرکت‌های ورزش صبحگاهی را ۹ شماره‌ای انجام دادند. ساواک خود را به نفهمی زد.

این درست است که زندانیان سیاسی، تعلقات فکری، سیاسی و تشکیلاتی متفاوت و گاه حتی کاملاً متضادی داشتند، اما در مقابل ساواک با هم

و در کنار هم بودند. به هر میزان که فشار پلیس بالاتر می‌رفت، این اتحاد منسجم‌تر می‌شد و اتفاقاً وقتی فشار کاهش می‌یافت، اختلافات و مشکلات داخلی بروز می‌کرد. بطور معمول، تعداد زندانیان غیرمذهبی بیشتر از مذهبی‌ها بود. سالانه، در سالگرد پانزده خرداد، با دستگیری طلبه‌های معترض این نسبت به هم می‌خورد و باعث تاخت و تاز و میدان‌داری مذهبی‌های متعصب می‌شد. مجاهدین حلقه‌ی واسط میان مذهبی‌ها و غیرمذهبی‌ها بودند و بیشتر مسائل و مشکلات فی‌مابین، از طریق آن‌ها حل و فصل می‌شد. از آنجایی که مذهبی‌ها غیرمذهبی‌ها را نجس می‌دانستند، هم غذای آن‌ها نمی‌شدند و سفره‌ی جداگانه و خاص خود را داشتند. مجاهدین خود را به مذهبی‌ها نزدیک‌تر احساس می‌کردند و هم‌سفره‌ی مذهبی‌ها بودند. باوجود این کمون زندان، مشترک و منظم بود. مسئولین مالی، که همیشه یک نفر از مذهبی‌ها و یک نفر از غیرمذهبی‌ها انتخاب می‌شدند، حساب آخرین دینار بند را داشتند. هرکس پولی از ملاقاتی‌های خود دریافت می‌کرد، بلافاصله در اختیار مسئولین مالی می‌گذاشت و آن‌ها پول‌های جمع‌آوری شده را بین اطاق‌ها تقسیم می‌کردند. میوه‌ها و خوردنی‌هایی هم که ملاقاتی‌ها می‌آوردند، بین همگان و بطور مساوی تقسیم می‌شدند. مسئولین اطاق‌ها حساب اجناس مورد نیاز را با مسئول مالی تنظیم می‌کردند. زندان دکه کوچکی داشت که زندانی‌ها از آن خرید می‌کردند. عمده‌ترین خرید زندانی‌ها شیر و سیگار بود. مسئولین بندها، مخفیانه انتخاب می‌شدند و در گروه‌های دونفری، به مدت دوماه تمام کارهای عادی زندان را انجام می‌دادند. ساواک حساسیت شدیدی به این انتخابات داشت ولی موفق به ردگیری نمی‌شد. غیر از مسئولین آشپزخانه که علنی و دم‌چک بودند، بقیه مخفیانه فعالیت می‌کردند. یکی از مشکلات داخلی زندان، رفتار زندانیان مذهبی با دگراندیشان بود. بخشی از آن‌ها، نظیر محمد سلامتی، اسدی لاری و موسوی گرمارودی رفتاری عادی و گاه حتی بسیار دوستانه با غیرمذهبی‌ها داشتند. بخشی دیگر، نظیر هادی خامنه‌ای، احمد توکلی، دستمالچی، حجت‌الاسلام شریعتی و حجت‌الاسلام فاکر با نجس دانستن غیرمذهبی‌ها، همیشه مشکل‌آفرین بودند. با وجود این، زندگی مشترک، همکاری‌های معینی را اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. کتاب‌خوانی نظمی بسیار دقیق داشت. زندان قصر کتاب‌های خوبی داشت. هر



روز صبح، بعد از صرف صبحانه، کمتر کسی را می‌دیدید که کتابی به دست نداشته باشد. روزهای زندان، بهترین فرصت برای تنظیم مطالعات درازمدت و هدفدار و در عین حال بحث‌های دوام‌دار و تبادل تجربیات تشکیلاتی بود. به جرات می‌توان گفت که دانش سیاسی و به ویژه اطلاعات تشکیلاتی زندانیان سیاسی، در مقایسه با هم‌سن و سال‌های خود در بیرون از زندان، از سطحی بالاتر و پخته‌تر برخوردار بود. ساواک این پدیده را می‌شناخت ولی قادر به جلوگیری از آن نبود. تهرانی، شکنجه‌گر معروف، در جریان یک اعتصاب به کارگران گفته بود: "پدر سوخته‌ها، خیال می‌کنید شما را می‌فرستم زندان تا هر کدام یک لنین بیرون بیاید؟"

اختلافات درونی غیرمذهبی‌ها، علیرغم عمق، از سطحی گسترده برخوردار نبود. "توده‌ای"ها خود را صادق‌ترین و آگاه‌ترین مارکسیست‌های زندان و جزو خانواده‌ی اردوگاه سوسیالیسم می‌دانستند و از این که متون مارکسیستی، از "کاپیتال" گرفته تا جزوات کم حجم توسط اعضای حزب ترجمه شده‌اند، به خود می‌بالیدند. آنها ضمن ستودن شهادت و شجاعت فدائیان و مجاهدین، آن‌ها را گروه‌های آنارشیست و هرج و مرج طلبی می‌دانستند که با اقدامات کورشان رژیم و دستگاه‌های امنیتی را هارتر کرده و کار در میان توده‌ی مردم را مشکل‌تر می‌کنند. در میان زندانیان، اکثریت با طرفداران مشی مسلحانه بود. در سال ۵۴ بخش مسلطی از سازمان مجاهدین خلق ایران طی جزوه‌ای نه چندان کم حجم تحت عنوان "اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران" و ضمن چند تصفیه‌ی خونین درون سازمانی، مواضع رسمی سازمان مجاهدین را مارکسیستی اعلام کرده و در سال ۵۶ نام تشکیلات را به "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر" تغییر دادند. اگرچه تغییرات ایدئولوژیک این سازمان چندان راهی به درون زندان باز نکرد، اما بر اثر آن رابطه‌ی میان مجاهدین و فداییان در داخل زندان که تا پیش از آن خوب بود به سردی گرائید. با وجود این طرفداران هر دو سازمان از روحیه‌ی رزمندگی بسیار بالایی برخوردار بودند و حرف آخر در برخورد با زندانبان‌ها را داشتند. در میان زندانیان سیاسی، طرفداران گروه‌های مائوئیستی و سایر جریان‌های مارکسیستی به نسبت کم‌تر بودند.

ترکیب سنی زندانی‌ها جوان بود. در صد بسیار بالایی بین ۲۰-۳۰ سال سن داشتند. چند نفری از زندانیان زیر ۱۸ سال، معروف به "صغری"ها، فقط به علت سن پایین از اعدام نجات یافته بودند. زندانیان سن بالا کم و انگشت‌شمار بودند. عباس فضیلت‌کلام، یکی از معدود زندانیان بالای ۵۰ سال، به دلیل احترامی که بین زندانیان داشت، "پدر" خطاب می‌شد. وقتی زندانی شد، پسر و دخترش مهدی و شیرین فضیلت‌کلام در درگیری مسلحانه با ماموران ساواک شهید شده بودند و پسر دیگرش هنوز مخفی بود. مدتی بعد او نیز شهید شد. "پدر" هر روز بعد از ورزش صبح‌گاهی، دوش آب سرد می‌گرفت، پیپ خوش بویش را روشن می‌کرد و حین قدم زدن در حیاط سربه‌سر جوان‌ها می‌گذاشت. مایه‌ی تعجب همگان بود که او علیرغم از دست دادن سه جوان رعنا، چطور می‌تواند تا آن حد سرحال و با روحیه باشد؟ فقط تیزبین‌ترین‌ها توانسته بودند هر از گاهی او را در خلوت تنهایی‌اش، در حالی که خاموش و متفکر، با پیشانی چین افتاده و نگاه مات، به دورترین و نامعلوم‌ترین نقطه‌ی افق زندگی‌اش خیره شده است، غافلگیر کنند.

اکثر سن و سال‌دارهای زندان را مذهبی‌ها - که اکثراً یا حاجی بازاری بودند یا حجت‌الاسلام - تشکیل می‌دادند. در همان دوره‌ی زندان، دو اتفاق شرم‌آور که مسببش هر دو بار آخوندها بودند، جو را متشنج کرد. در یکی از این موارد، حجت‌الاسلام شریعتی، آخوندی مسن و جا افتاده، نیمه‌شب در بستر طلبه‌ی جوانی که شاگرد درس "المنجد"ش بود، غافلگیر شد. فردای آن، زندانی‌ها، به‌ویژه زندانیان مذهبی، از شدت ناراحتی دچار جنون شده بودند. پیش از آن، زمانی که نظیر همین اتفاق در بندموقت رخ داده بود، سرهنگ زمانی تمامی زندانی‌ها را به صف کرده بود: "این قدر به خودتان غره نشوید. نصف‌تان این کاره هستید، نصف بقیه آن کاره!" زندانی‌ها به شدت به گفته‌های سرهنگ اعتراض کرده بودند و سعید سلطانی‌پور به جرم توهین مستقیم به سرهنگ کتک مفصلی خورده بود. به همین دلیل تصمیم گرفته شد موضوع به زندانیان‌ها درز نکند و خود زندانیان مجازات حجت‌الاسلام را عهده‌دار شوند. شریعتی، یک‌هفته تمام جرات نکرد از زیر پتو بیرون بیاید. نیمه‌های شب، دزدکی دستشویی

می‌رفت و بقیه‌ی مدت را در حفاظ زیر پتو سر می‌کرد. همان روز اول بعد از ماجرا، پتویش از تف‌های خشم و نفرت خیس شده بود.

**محسن درزی**، بچه‌ی جنوب شهر تهران، شوخ، حاضر جواب و بگوبخند بود. در زندان فقط او بود که دیپلم ردی داشت و خود را برای امتحان نهایی آماده می‌کرد. چندین نفر داوطلب درس دادن به محسن بودند اما او کمتر از دکترای فیزیک و شیمی را به معلمی قبول نداشت. یکی از معلم‌هایش، **جهان میرزابیگی** بود که سابقه‌ای طولانی در تدریس داشت. او محسن را سر بازی فوتبال و والیبال گیر می‌آورد: "دراز گوش، چهار روز دیگر امتحان داری" و با اخم و تخم سر درس و مشق می‌نشانده. یک ربع نگذشته، محسن به التماس می‌افتاد: "جهان جان، مرگ محسن، فقط ده دقیقه بازی می‌کنم برمی‌گردم." جهان از پشت شیشه‌های عینکش او را برانداز می‌کرد: "این مسئله را هم حل کن، بعدش گم شو! اما فقط ده دقیقه!" شوخی‌های محسن حد و مرزی نداشت. با همه، حتی با آخوندها هم شوخی می‌کرد. یکبار که ملاقاتی داشت، با قیافه‌ای پکر و ناراحت برگشت و گوشه‌ای کز کرد. یکی از میان جمع حیرت زده، پرسید: "چه خبر؟" و محسن، همچنان گرفته و پکر، جواب داد: "خبر بد! در زندان کمیته همه بچه‌ها بریده‌اند، الا یک نفر!" لحن و قیافه‌اش چنان جدی و ناراحت بود که جایی برای شک و تردید نمی‌گذاشت. هر کس نظر و تحلیلی داد. محسن همچنان ساکت بود و گوش می‌داد. بالاخره بعد از ربع ساعت، در حالی که شیطنت از قیافه‌اش می‌بارید، گفت: "نه، این طوری که فکر می‌کنید، نیست! فکر می‌کنم سوء تفاهمی پیش آمده. موضوع اصلاً به این چیزها مربوط نمی‌شود. اون‌ی که نبریده، ارمنی ست!" و بلافاصله فلنگ را بست.

**محسن والیالیست** ورزیده‌ای بود و سر بازی، با هیچ کس رودربایستی نداشت. مدتی مربی والیبال آخوندها بود. حجت‌الاسلام‌ها را جمع می‌کرد و با صبر و حوصله به آخوندهای مسن و جدی که دستشان در تمام عمرشان به توپ نخورده بود، تمرین می‌داد: "عمه‌ام به قربانت، نوکرتم، دست‌های مبارکت را جفت کن بگیر زیر توپ، همین که توپ به دست خورد، یک تکان مختصری

بده ردش کن، این که سخت تر از فتح خیبر نیست که...“ و تماشای‌های روده‌براز خنده، تیم و مربی را تشویق می‌کردند.

قهقهه خنده سعید سلطانیپور همیشه در فضای زندان طنین‌انداز بود و تقریباً فقط با کسانی که رابطه‌ی نزدیک داشت، شوخی می‌کرد.

هر از گاهی ماموران زندان، مثل مور و ملخ می‌ریختند، زندانی‌ها را از بندها بیرون می‌کردند و تمام سوراخ‌سنبه‌ها را برای یافتن چیزهای ممنوع می‌گشتند و دست آخر هر چیز به درد بخور، از جمله یادداشت و دست‌نوشته‌ها را با خود می‌بردند. سعید، هر روز صبح، سر ورزش صبحگاهی، تازه‌ترین شعرهایش را بلندبلند می‌خواند و حفظ می‌کرد تا مجبور به یادداشت برداری نشود، تا در یورش ماموران از بین نروند.

خانواده‌ی توماج، از فعالین سیاسی معروف ترکمن که بعد از انقلاب توسط رژیم جمهوری اسلامی ترور شد، ساکن ترکمن صحرا بودند و پس از گذشت یک سال، برای اولین بار به ملاقاتش آمده بودند و مادر توماج گفته بود: ”قدرت اسب ترکمنی خریده و قدغن کرده که تا آمدن تو کسی سوارش شود.“ سعید سلطانیپور با الهام از همین جمله، طرحی برای نوشتن رمانی به نام ”اسب سرخ“ ریخته بود که براساس آن، در شبی تاریک و سرد، در سلول‌های انفرادی کمیته‌ی مشترک، خون‌های لخته‌شده‌ی زندانی‌ها به طرف هال بزرگ کمیته‌ی مشترک جریان پیدا می‌کنند و در آنجا وقتی به هم می‌رسند، به اسبی بزرگ و سرخ به نام شیپه بدل می‌شوند که از آن لحظه به بعد، در همه‌جا، در کمیته، زندان‌ها، در میدان‌های اعدام، در اطاق‌های شکنجه و حتی لحظات دردناک تنهایی زندانی‌ها حضور دارد، ضخیم‌ترین دیوارها، سنگین‌ترین قفل‌ها و محکم‌ترین زنجیرها نیز نمی‌توانند مانع از رفت و آمد آزادانه‌ی او باشند. گاهی با چشم‌های خون‌گرفته از میدان تیر چیتگر برمی‌گردد، با حمله‌ی گاردی‌ها، مثل برق و باد دور حیاط زندان می‌چرخد و با تارموهای دمش از زندانی‌ها در مقابل ضربات باطوم محافظت می‌کند، در دو صبحگاهی، آن‌هایی را که پاهای‌شان از ضربات کابل چاک‌چاک شده است، بر پشت خود می‌گیرد و هم‌پای دیگران می‌برد تا احساس تنهایی و ضعف نکنند و در لحظات بی‌تشنج، سر به سر زندانی‌ها

می‌گذارد. شیهه در شوخی با زندانی‌ها بزرگ و کوچک نمی‌شناخت. هروقت از کنار محسن یلفانی همیشه جدی می‌گذشت، با دمش کتاب او را می‌بست و توی صورتش می‌خندید و در می‌رفت. یکبار قرص‌های سردرد فریدون تنکابنی را با قرص اسهال عوض کرد و فریدون پکر و عنق، بدون این‌که دیگر حالی برای سر به سر گذاشتن با زندانی‌های دیگر داشته باشد، یک دست به پیشانی و در دست دیگر تسبیح نیم‌متری هسته خرماش، تمام روز را دور و بر دستشویی‌ها پرسه زد. گاه‌گداری سر به سر حجت‌الاسلام کروبی و موسوی گرمارودی هم می‌گذاشت. یکبار کتاب شعر گرمارودی را با کتاب دعای حجت‌الاسلام کروبی عوض کرده بود. گاهی پشت‌بینه زیبا کلام را به دندان می‌گرفت، او را چند دور در حیاط راه می‌برد و در گوشش می‌گفت: "این قدر فکر نکن! این قدر جلوی آفتاب نشین! تکانی بخور! بعضی وقت‌ها هم لازم است که به خودت برسی!" یک‌بار که محسن درزی کلک زده و به‌بهانه دردپای دروغین از شیهه سواری گرفته بود، خنده‌های موزیانه‌اش او را لو داد و شیهه یک‌ماه تمام، شبانه سراغ دفتر دستک او می‌رفت و با خط زدن مشق‌هایش، جهان‌شمر را به جانش می‌انداخت. عده‌ای از دوستان دوروبر سعید چنان به موضوع این رمان علاقه‌مند شده بودند که هر کسی چیزی به آن اضافه می‌کرد تا جایی که چهارچوب رمان از اختیار سلطانیور خارج و به یک کار گروهی بدل شد و سعید همه‌ی روایت‌ها را در ذهن خود یادداشت می‌کرد: محبوسین بارها و بارها چشم‌های خونین و ورم کرده از خشم شیهه را دیدند، اما هرگز کسی قطره اشکی در آن‌ها ندید. فقط فضیلت کلام پدر، که در سپیده‌دم سرب‌ی زندان، به ستاره‌ی ناهید خیره شده و چشم‌هایش به دورترین و دست‌نیافتنی‌ترین نقطه‌ی جهان راه کشیده بودند، یک لحظه سرب‌گرداند و آنی برق ستاره‌ی ناهید را در چشم‌های شیهه دید، اما او که غافلگیر شده بود، در چشم بر هم زدن غیبش زد.

شرایط زندان و بازرسی‌های بی‌امان پلیس اجازه ندادند این رمان روی کاغذ بیاید. بعد از انقلاب نیز، علیرغم این‌که سعید خیلی سعی کرد کار نوشتن آن را به پایان برساند، ولی فرصتی پیدا نکرد. شیهه و خالقش، در تپه‌های اوین، در خون خود غرقه شدند.

**فرج مولوی** از خانواده‌ی ثروتمندی بود. عمویش دکتر **مجیر مولوی** استاد دانشگاه تبریز و پدرش از ملاکین آذربایجان بود. دانی‌اش هم پست مهمی در دستگاه ساواک داشت. خود فرج، دانشجوی دانشگاه تهران، جوانی شوخ، پرعاطفه و قابل اعتماد بود. در همان چند ساعت اولی که وارد بند شد، هم‌دانشکده‌ای‌هایش بلافاصله او را به عضویت تیم والیبال خود که در مسابقات همیشه تقریباً آخر می‌شد، درآوردند و هنوز یک هفته‌ای نگذشته بود که نام تیم را از **”گرکس‌ها“** به **”عقاب‌ها“** تغییر دادند. اعضای تیم به شوخی می‌گفتند که فرج نک ما را با انبر کج کرد، شدیم عقاب.

چند نفری از زندانی‌ها، برخی بر اثر فشارهای وحشتناک زندان و ساواک و برخی بر اثر رفتارهای افراطی هم‌بندی‌هایشان، تعادل روحی و روانی خود را از دست داده و به اصطلاح **”قاطی“** کرده بودند. بودند کسانی که هم‌بندی‌هایشان را بدون در نظر گرفتن عواقب آن، زیر سؤال می‌بردند: **”مواظب فلانکس باشید، با پاسبان‌خوش و بش می‌کرد“**، **”فلان کس لیبرال است و ممکن است زه بزند“** و یا **”بهمان کس خصلت‌های لمپنی دارد“**. یکی از زندانی‌های شرافتمند، با همین حرف‌های پوچ و بی‌پایه، از طرف عده‌ای بایکوت شد و از آن‌جا که فوق‌العاده مغرور بود، از همه کس فاصله گرفت تا جایی که تنهای‌تنها شد و رفته‌رفته تعادل روانی‌اش به هم ریخت. از صبح تا شب بلاوقفه راه می‌رفت و زیرلب چیزهایی را زمزمه می‌کرد که فهمیدنشان غیرممکن بود. تقریباً غذا نمی‌خورد. پس از مدت‌ها تلاش، بالاخره چند نفری موفق شدند خود را به او نزدیک و رابطه برقرار کنند تا این که به تدریج تعادل روانی‌اش را دوباره به دست آورد. او بعد از آزادی ازدواج کرد و به فعالیت سیاسی خودش کماکان ادامه داد.

**حسین** تعادل روانی خود را به طرز خطرناکی از دست داده بود. او خشن و همیشه عصبانی بود. در طول سه چهار سالی که در زندان بود، کسی خنده‌ی او را ندید. یک‌بار با ملاقه‌ی آشپزخانه به پاسبان بند که با او حرفش شده بود، حمله کرد. او را بردند و بعد از گوشمالی سختی دوباره برگرداندند. در حیاط زندان کنار باغچه می‌نشست و با گل‌های تازه شکفته درد دل می‌کرد. در

یکی از بازی‌های فوتبال، وقتی که توپ روی شاخه‌ی گلی فرود آمد، حسین نشست و در حالی که شاخه‌ی شکسته را با نوک انگشتانش نوازش می‌کرد، زار زد: **”گل من، ترا زدند، ترا شکستند، به طراوت تو رحم نکردند، قول می‌دهم که از این به بعد خودم از تو مواظبت کنم“** و از آن لحظه به بعد، دشمن آشتی‌ناپذیر والیبالیست‌ها و فوتبالیست‌ها شد. هر از گاهی که جوش می‌آورد، هرچه فحش در چننه داشت، رو به نگهبان پشت‌بام، نثار شاه و فرح و دربار، به ویژه هویدا می‌کرد. هرباری که جوش می‌آورد، مو بر تن همه‌ی زندانی‌ها سیخ می‌شد. خانواده‌ی جمشید نوایی مترجم، مقداری تخم گل و گیاه آورده بودند و او با ظرافت و سلیقه‌ی خاص خودش، کرتی کوچک و پرگل درست کرده بود. حسین هر روز پنج شش نوبت، آب‌پاش را برمی‌داشت و به جان گل‌ها می‌افتاد تا سریع‌تر رشد کنند. جمشید دلخور و عصبانی، جرات نمی‌کرد چیزی به حسین بگوید و زندانی‌های دیگر را واسطه قرار می‌داد: **”به اون فلان فلان شده بگویند دست از سر گل‌های من بردارد“** طبیعی‌ست که حسین گوشش به هیچ حرفی بدهکار نبود. بالاخره به جمشید توصیه شد که آب‌پاش را در جایی دور از دسترس حسین پنهان کند. ظاهراً توصیه‌ی بدی نبود اما هنوز یک ساعتی نگذشته بود که جمشید سراسیمه، آب‌پاش به دست و عصبانی به یکی از دوستان حسین گفت: **”این آب‌پاش را فوراً به اون فلان فلان شده برسون. گل‌های منو داره با طشت آب می‌ده!“**

**حاجی‌زاده**، پیرمردی حدود ۶۰ ساله، وقتی که جوش می‌آورد، به موجود وحشتناکی بدل می‌شد. او در تبریز معلم نقاشی و در زمان فرقه، از نزدیکان پیشه‌وری بود. با وجود این که وضعیت جسمانی‌اش طوری نبود که بتواند و حشیگری‌های مامورین را تحمل کند، چند بار او را بردند و بعد از کتکی مفصل جسم نیمه‌جان‌ش را دوباره برگرداندند. در یکی از روزهایی که **حاجی‌زاده** کنار حوض نشسته بود و طرحی از غروب و درخت و آسمان را می‌کشید، پاسبان بند نگاهی به طرح او انداخت و با سادگی دهاتی‌وارش پرسید: **”این چیه؟“** **حاجی‌زاده** با اخم و تخم جواب داد: **”نقاشی“** پاسبان نگاهی به منظره‌ی روبرو کرد و با همان سادگی گفت: **”این که شبیه اون نیست که!“**

حاجی‌زاده جوش آورد: "تو رو چه به این کارا؟ تو برو با باطومت بازی کن بچه کونی!" در کمیته مشترک هم، بازجو پس از یک بازجویی مفصل، سیگاری روشن کرده و با لحنی خودمانی از او پرسیده بود: "تو چه نوع حکومتی را می‌پسندی؟" و حاجی‌زاده بلافاصله جواب داده بود: "یک جمهوری سوسیالیستی کوچولو کوچولو!" با بیشتر شدن دفعات کتک خوردن، زندانی‌ها تصمیم گرفتند مواظب حاجی‌زاده باشند. از آن پس، کسانی که تعیین شده بودند، دو ساعت به دو ساعت او را تحویل هم می‌دادند. هر کسی که تحویل می‌گرفت، موظف بود دو ساعت بعد او را صحیح و سالم تحویل نفر بعدی بدهد. ساعت ۱۰ هر شب نیز به شیفت شب داده می‌شد تا ساعت هشت صبح روز بعد به شیفت روز تحویل بدهد. در یکی از شب‌های گرم تابستان که زندانی‌ها در حیاط خوابیده بودند، حاجی‌زاده طوری جوش آورد که دیگر حتی از دست محافظش هم کاری ساخته نبود. نعره می‌کشید و ضمن فحش به دربار، شاه، خواهر و مادر و زن شاه، پیشه‌وری و غلام‌یحیی را به رخ رژی می‌کشید: "پیشه‌وری مرد بود. دوتا خایه داشت اندازه‌ی هندوانه ممقان. غلام‌یحیی بیست‌هزار فدایی آماده به حمله پشت مرزها دارد...". زندانی‌ها، در زیر پتوها از شدت خنده به خود می‌پیچیدند. محافظش گیج و لاعلاج، دیگران را به کمک طلبید. برایش قرص مسکن آوردند. قبول نکرد سهل است که با دیدن دارو فحش را به هست و نیست بهداری و وزیر بهداری کشید. بالاخره با هزار خواهش و تمنا قرص را همراه با لیوانی آب به خوردش دادند و به هزار ترفند سرش را گرم کردند تا این که بالاخره آرام گرفت و خوابید.

یکی از کارهای بسیار جدی و هنری در زندان، صحافی بود. اعضای تیم، با استفاده از لعاب برنج، چسبی درست می‌کردند که حتی از چسب اوهو هم مرغوب‌تر بود و با استفاده از آن کتاب‌هایی را که شیرازه‌شان از هم گسیخته بود، طوری تعمیر می‌کردند که انگار تازه از کتابفروشی خریداری شده است. نصفه تیغی هم از حمام عمومی پیدا کرده بودند که جزو مهم‌ترین اسرار زندان بود و فقط معدودی از موجودیت آن اطلاع داشتند. نام رمز تیغ "جنس" و بر زبان آوردن کلمه "تیغ" مساوی با اخراج از تیم صحافی بود. فقط دو سه نفر



اجازه استفاده از "جنس" را داشتند. او و مهرداد، البته بعد از کلی پارتی بازی، بالاخره موفق شدند وارد تیم صحافی شوند. مهرداد را دو روز و او را یک هفته بعد از تیم اخراج کردند. مسئول تیم صحافی، یک شمر واقعی بود. هر بار که مسئول میوه می‌شد، حساب حتی یک حبه انگور را هم داشت.

کفاشی هم یکی از کارهای خطرناک زندان محسوب می‌شد. داشتن نخ در زندان، در صورت لو رفتن، برابر با یک دست کتک مفصل از مامورین بود. پس از لو رفتن نقشه‌ی فرار بیژن جزنی و یارانش، که با استفاده از پتو، ملافه و نخ طنابی محکم و کلفت درست کرده بودند، ساواک به "نخ" حساسیت پیدا کرده بود تا جایی که در فروشگاه زندان، به هر نفر بیش از یک متر نخ قرقره برای دوخت و دوز معمولی نمی‌فروختند. مسئولیت تیم کفاشی با ابوالقاسم شکبیا بود. حدود ۳۵ جفت کفش کتانی، عمدتاً برای زندانیانی که پاهایشان زخمی بود در نظر گرفته شده بود تا موقع ورزش بپوشند. بقیه پابرهنه می‌دویدند. تیم کفاشی، کفش‌های از کار افتاده و حتی پاره را خوب می‌شست و پس از خشک کردن، بین ساعت دو و چهار بعد از ظهر که در زندان سکوت کامل برقرار می‌شد، به تعمیر آن‌ها می‌پرداخت. نخ مورد نیاز از جوراب‌های پلاستیکی و بطور کاملاً سری تهیه می‌شد. موقع تهیه نخ، سه چهار نفر مامور پائیدن پاسبان‌ها می‌شدند تا سرزده وارد نشوند. او مدتی شاگرد ابوالقاسم شکبیا بود. با انتقال شکبیا به یک زندان دیگر، رئیس تیم شد و بلافاصله، برای تلطیف جو، چند نفر از دوستان شوخ و شنگ را هم وارد تیم کرد. سه روز بعد، همان تازه‌واردین نمک‌نشناس، طی جلسه‌ای سراسر بگو و بخند، او را به جرم عدم لیاقت و با این بهانه که فقط بلد است نخ را به طرف چپ تاب بدهد و به طرف راست بلد نیست، از ریاست تیم کنار گذاشتند. او در رای‌گیری فقط یک رای آورد و از آن پس پشت‌دستش را داغ کرد که در رای‌گیری‌ها به خودش رای بدهد.

**حمید مهین**، مسئول جدید تیم، علاقه‌ی عجیبی به نخ داشت. همیشه یک کلاف نخ، به بزرگی یک نارنگی در جیبش بود. روزی رفته بود پنی‌بند را تحویل بگیرد که کلاف نخ از جیبش افتاد. نامیان، وکیل بند، با دیدن گلوله نخ

به آن بزرگی در جا خشکش زد و بعد از آن که به خود آمد و توانست دهان بازمانده از حیرتش را ببندد، کتک مفصلی به حمید زد. پایه‌ی صندلی ریاست حمید، به جرم ندانم کاری، تق و لق شد ولی چون کتک مفصلی خورده بود، از سر گناهِش گذشتند.

**داوود حاجی‌زادگان**، افسر دژبان نیروی هوایی و جزو معدود زندانیان جوانی بود که زن و بچه داشت. روزی خبر آوردند که دختر بزرگش مرده است. داوود عکس‌العملی نشان نداد. حتی گریه هم نکرد. فقط چند روزی در گوشه‌ای از اطاق کز کرد و در فکر فرو رفت. شاید هم شب‌ها زیر پتو گریه می‌کرد. در طول این مدت، چند نفر دوروبرش را گرفته بودند و به انحاء مختلف مشغولش می‌کردند که زیاد به دختر از دست رفته‌اش فکر نکند. اواخر دوران محکومیت‌شان یکی پیشنهاد کرد که بعد از آزادی هر هفته با هم کوهنوردی بروند. داوود قبول نکرد: **”می‌خواهم تمام اوقات بیکاریم را صرف دختر کوچکم کنم.”**

روزهای ملاقات، همه شیک‌وپیک می‌کردند، شلوارها و پیراهن‌های شسته و تمیز، رو می‌شدند و ماشین‌های ریش‌تراشی مشتری پیدا می‌کردند. **”مسئول ریش”** سه دستگاہ ریش‌تراش موجود در زندان را روی پارچه‌ای می‌چید و به نوبت تحویل زندانی‌ها می‌داد و بعد از تحویل گرفتن دوباره، چند دقیقه‌ای صبر می‌کرد تا سرد شوند و بعد به نفرات بعدی تحویل می‌داد. شهرستانی‌ها دیر به دیر ملاقاتی داشتند. وقتی اسم یکی از آن‌ها خوانده می‌شد، دیگران کمک می‌کردند که زودتر برای ملاقات حاضر شود. پس از بازگشت، بلافاصله **محسن درزی** جلوی‌شان ظاهر می‌شد: **”ننه بابا رو زدی تو روگ عمو؟ اوضاعت میزون شد؟ ما که امروز هم آویزونیم.”**

اطاق ملاقات، سالتی بود به طول ده متر که دو ردیف تور سیمی کلفت، زندانی و ملاقات کننده را از هم جدا می‌کرد و وسط آن دو ردیف پاسبانی قدم می‌زد و صحبت‌ها را کنترل می‌کرد. گاهی پس از پایان ملاقات زندانی را زیرهشت صدا می‌کردند و به دلیل خطاهای کرده و ناکرده به حسابش می‌رسیدند. یکبار هم او را صدا کردند. در آن روز مادر به ملاقاتش آمده بود. از

وضع و حال پاهای مادر پرسید. پاسبان داد زد: "فارسی حرف بزنی" توضیح داد که مادر فارسی بلد نیست. اما مادر با سادگی اعتراض کرد: "چرا بلدم" و دوباره شروع کرد به آذری حرف زدن. (مادر فارسی بلد نبود ولی خیال می کرد بلد است.) دوباره پرسید: "پاهایت هنوز درد می کند؟ از سر زندان تا اینجا چقدر راه است؟" مادر جواب داد: "سیصد متری می شود ولی خوب، چکار کنم" ساعتی پس از ملاقات بلندگو صدایش کرد. سرهنگ زمانی مثل شمر مقابلش ایستاده بود: "فکر فرار به سرت زده، هان؟ به توجه که از سر زندان تا اینجا چند متر است؟" و بلافاصله با دو سه پاسبان روی سرش ریختند. وقتی با تن و بدن کبود و کوفته وارد بند شد، مهرداد، انگار که مویش را آتش زده باشند، بلافاصله ظاهر شد. چند دقیقه ای وانمود کرد که ناراحت و پکر است ولی رفته رفته نیشش باز شد: "آخه حمزه، نانت نبود، آبت نبود، ترک شدنت چه بود؟ حالا که شدی، لااقل یک ننه ی تحصیل کرده برای خودت پیدا می کردی که اینطوری آش و لاش نمی شدی" بخت با مهرداد یار نبود. دو روز بعد وقتی که از طبقه ی بالای تخت سه طبقه پایین می پرید، پایش سرخورد و صاف افتاد روی "پدر" فضیلت کلام. بدتر از همه آن که حین افتادن، کف دستش محکم به سر پدر که طاس بود خورد و بهترین شرایط را برای انتقام فراهم کرد. پدر عصبانی و ناراحت، بی اعتنا به عذرخواهی های ملتمسانه ی مهرداد و در حالی که نگاه های غضبناک به او می انداخت، زیر لب هی غر زد. مهرداد پکر و دماغ دست به دامن او شد: "حمزه دستم به دامت، گه کاری کردم. فقط تو می تونی کمک کنی" و ماجرا را شرح داد: "میانه ی تو با پدر خوب است. می تونی یک جوری واسطه بشی و از دل پدر در بیاری؟" او با خونسردی جواب داد: "البته که می توانم" دوتایی پیش "پدر" رفتند و او بلافاصله دست به کار شد: "پدر این احمق بی شعور جوان و نادان است. اصلا بزرگ و کوچک نمی شناسد. هزار بار بهش گفته ام شیطنت هم حدی دارد ولی مگر گوشش بدهکار است؟ چه می شود کرد، تربیت درست و حسابی ندارد. حالا هم غلطی کرده که مثل سگ پشیمان است. شما هم به بزرگی خودتان ببخشید. اگر اجازه بدهید حاضر است دست و پایتان را هم ببوسد" مهرداد سرش را پائین انداخته و از شدت

غضب مثل لبو سرخ شده بود ولی اعتراض نمی کرد چون می دانست که کار خراب تر خواهد شد. بالاخره "پدر" رضایت به بخشش داد. از اطاق که بیرون آمدند، **مهرداد** چند لحظه ای ساکت بود تا مبادا صدایش به گوش "پدر" برسد، پس از آن از اجداد او شروع کرد و تا نوه و نبیره هایش پیش رفت ولی وقتی دید که او عین خیالش نیست و نزدیک است از خنده روده بر شود، خودش هم خنده اش گرفت و موضوع فیصله یافت.

## چه دانم من دگر چون شد... .

غیر از انبر فرج، ملاقه کشیدن حسین، جوش آوردن حاجی زاده و شیرین کاری‌های محسن درزی دیگر چی یادت هست؟ از سازمان بگو!  
سازمانی که ساواک و بازجوهایش، سلول به سلول مغز و حافظه‌اش را شکافتند، تا به رازهای درونی‌اش دست یابند، اما به جایی نرسیدند. میلیون‌ها ضربه‌ی شلاق، هزاران گلوله، هزاران ساعت دستبند قبانی، آپولو، اطوی داغ و سیگار، تحقیر، توهین، ناله‌های مادران داغ‌دیده، اشک‌های کودکان و اراده‌های قوی و شکست‌ناپذیر... راستی چیزی از این‌ها بیاد نداری؟ بر حافظه‌ی توهم خاکستر زمان نشسته است؟ تو هم فراموشکار شده‌ای؟

چرا! به خاطر می‌آورد. همه را به خاطر می‌آورد. او زیباترین و غرور برانگیزترین لحظات زندگی‌اش را در همین سازمان و در لحظات متعلق به آن سپری کرده است. با پیوستن به آن جمع بود که در نظرش قدرتمندترین قدرت‌مداران و هارت و پورت دارترین واکسیل‌بندها به موجودات بی‌ارزش و ناتوان بدل شدند، در همین سازمان بود که کنار آمدن با سختی‌های زندگی و از پا درآوردن آن‌ها و خود همیشه سرپا ایستادن را یاد گرفتند. در همین سازمان

بود که با معمولی‌ترین و روزمره‌ترین معیارهای زندگی اجتماعی همه‌چیزش را باخت، تا با ارزش‌ترین چیزهایی را به دست آورد، که با حتی غیرمعمول‌ترین معیارها نیز نمی‌خواند. توانایی صرف‌نظر کردن، تسلط بر خود و خویشتن، چشم‌پوشیدن، دوست داشتن و بالاتر از همه، "نه!" گفتن. در جهان بده‌وبستان، آن‌ها یاد گرفتند که با ارزش‌ترین ارزش‌ها، یعنی زندگی خود را کف دست بگیرند و بدهند، بدون آن که بخواهند بستانند، یا بتوانند که بستانند. نه برای آن که به قیمت مرگ گوشه‌ای از بهشت را بخرند، زیرا که یقین داشتند، مرگ آن کارگاه شکفت‌انگیزیست که از زنده و زندگی تلی از غبار می‌سازد. اما آن‌ها یاد گرفتند که دوست داشته باشند، تا آن حد که هنوز هم، گریه‌ی کودکی می‌تواند برای او از وحشیانه‌ترین نعره‌های قدرتمداران هراس‌انگیزتر باشد. شاید به همین دلیل است که گاهی فکر می‌کند، آن‌هایی که برخاک افتادند، بسیار خوش‌شانس‌تر بودند، زیرا که در اوج قله، در جایی که نه فقط در این سرزمین رنج، بلکه در سرتاسر جهان، نه تنها آشنایان او، بلکه میلیون‌ها انسان آفریقایی، اروپایی، آسیایی و آمریکایی دیگری که جهان را آن‌گونه که هست نمی‌خواستند، و برای برپایی جهانی دیگر، آن‌گونه که باید باشد، می‌جنگیدند و برخاک می‌افتادند، برخاک افتادند، اما او ماند تا لغزش آرام و تدریجی خود و میلیون‌ها هم‌رزم خود را در اعماق دره‌های تردید، تجربه کند. آن‌ها روزهای تلخ و جانکاه جان دادن تدریجی آن موجود نازنینی را که با خون دل و اشک چشم پرورده بودند، ندیدند، در حالی که او، تلخ‌ترین شکست‌ها را تجربه کرد و ناگزیر شد همانند دیگر یارانش سر نازنین‌ترین موجودی را که به خاطر آن حاضر بود حتی از عزیزترین عزیزانش نیز چشم‌پوشد، روی زانو بگیرد و جان دادن تدریجی و لحظه‌ها و ثانیه‌های دست‌وپا زدنش را شاهد باشد. در لحظه‌های اختلافات فکری که می‌رفتند تا "فکر" را به گور بسپارند، لحظه‌های رفتار آکنده از نفرت، که از عمیق‌ترین عشق‌ها ناشی می‌شدند، زیرا که برای دل‌کندن از عشق، به هر میزان که بزرگ‌تر باشد، نفرتی به همان میزان بزرگ نیاز است. این اشکی که هم اکنون در گوشه‌ی چشم او مردد ماندن یا سرازیر شدن است، قدمتی چندین و چند ساله دارد که حتی سرانگشتان مهربان‌ترین مادران نیز قادر به ستردن آن نیست. داری گریه می‌کنی؟ خجالت بکش! مگر همان موجود

نازنین به تو یاد نداد که هرگز حتی بزرگ‌ترین اندوه‌های خود را بروز ندهی؟ که هرگز نگذاری حتی محرم‌ترین محرم‌ها نیز پی به احساسات درونی تو ببرند؟ زیرا که اشک تو ارزش آن آخرین گلوله برای سربازی را دارد، که به هرچیزی می‌تواند فکر کند، جز تسلیم. آن موجود نازنین، سازمان تو، سازمانی که نام فدایی را بر خود گزید تا آن کسی که به او می‌پیوندد، هرگز، حتی برای یک لحظه هم فراموش نکند که چه مسئولیت سنگینی بردوش دارد، فوران خشمی فرو خورده بود. خشم چندین و چند نسلی که همیشه سنگینی چکمه را روی سینه و مغز خود احساس کرده بودند. این سازمان نمی‌توانست منطق آن نسل‌ها باشد، زیرا که در این سرزمین، هر منطقی جز منطق تسلیم، سزاوار خشم گزیده‌ها اعلام شده بود. پس، خود به فوران خشمی بدل شد تا با منطق خشم، پاسخ‌گوی خشونت باشد. اما، شکست، آن سایه‌ی سنگین و هولناکی‌ست که قدرت پوشاندن همه‌ی زیبایی‌ها را دارد، همانگونه که در تابش پیروزی، حتی پلشتی‌ها نیز زیبا می‌نمایند. پس، بگذار که زمان بگذرد. بگذار روشن شود که شکست یک فکر، به معنی شکست آن قدرت و باروی درونی نیست. زیرا آن کس که جریزه دارد تا حرمت اندیشه را تا پای جان پاس بدارد، بی‌شک در خور بزرگ‌ترین احترام‌هاست. چه بسا کسانی که درست می‌اندیشیدند، اما نیروی دفاع از اندیشه‌ی خود را نداشتند. این هم یکی از همان بازی‌های روزگار است. واقعا همینطور است؟ نمی‌دانم. هیچ‌کس نمی‌داند، زیرا که زمان هنوز آن قدر نگذشته است که از فاصله‌ای دور، بسیار دور، بتوان تمامی آن منظره را نظاره کرد. پس، باید که هنوز منتظر شد.